

برنامه شماره ۳۵۴ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم
راستتر از سروقد نیست نشانی راست
هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
شعشعه اختران خط و گواه سماست
ای گل و گلزارها کیست گواه شما
بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او
دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم
آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن
آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
چونک به راهش کند آن به برش درکشد
بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر
نو شدن حالها رفتن این کهنههاست
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
نو ز کجا می‌رسد کهنه کجا می‌رود
گر نه ورای نظر عالم بی‌منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
می‌رود و می‌رسد نو نو این از کجاست
خامش و دیگر مگو آنک سخن بایش
اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان
آنک در اسرار عشق هممنفس مصطفاست

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
زانک مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی‌کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیایی ای امیر
تا بنهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقت
کشتی وسواس و غی را غارقت
آفتاب گنبد ازرق شود

کشتی هس چونک مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان
دانک پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن
زانک پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می زنی خود ای دنی
عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده ای
در قتال خویش بر جوشیده ای
هم چو آن شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی
تا ز ضد ضد را بدانند اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشات دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ را بگزین و بر دران حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرج شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو
مرده را خواهی که بینی زنده تو

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست *** هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست

پس مولانا می‌گوید هر انسانی یوسف کنعانی است. یوسف کنعانی یعنی یوسف بطور سمبولیک اصل ما، که از جنس زندگی است رمز زیبایی، لطافت، رمز بیکرانی و رمز خدایت ماست که بخودش آگاه شده و همینطور که میدانید در این نوشته های عرفانی، کنعان در واقع فضای حضور، فضای یکتایی این لحظه. و مصر فضای فرم است یعنی این جهان. آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که ما می‌گوییم این جهان. جهان برای ما چیزی است که ذهن به ما نشان می‌دهد. در واقع یک جور تصویر است. می‌توانیم بگوییم مثل خواب دیدن است. ولی شما آشنا هستید با این جهان و دارد سمبولیک صحبت می‌کند.

پس می‌گوید من یوسفی هستم که من بیدار شدم به اینکه یوسفم و از جنس زندگی و هوشیارم به اینکه از جنس زندگی. و عملاً دارم این را از خودم ساطع می‌کنم.

مشخص است که من یوسف اهل کنعان هستم. چرا؟ هر کاری می‌کنم این انرژی از من جاری می‌شود به کارم و هر فکری می‌کنم این انرژی که انرژی حضور باشد... یوسف کنعانی یعنی انسانی که کاملاً هوشیار به هوشیاری حضور است و همه از این جنس هستند. فعلاً بعضی از انسانها و یا بیشتر انسانها آگاه از این موضوع نیستند.

در نتیجه در ذهنشان یا در جهان هستند. ولی این دارد می‌گوید که من یوسف اهل کنعان هستم من اهل فضای یکتایی این لحظه هستم. اهل مصر نیستم و درست است که در این جهان زندگی می‌کنم و زنده هستم فکر می‌کنم و این ور و آن ور می‌روم. ولی من در فضای یکتایی این لحظه زندگی می‌کنم پس اهل این فضا نیستم و اهل کنعان هستم.

یک تمثیل دیگر هم می‌زند و می‌گوید که هیچ کس از آفتاب نمی‌پرسد (خط یعنی فرمان) که این فرمان یا حکم شما که کسی شما را آفتاب کرده. کو؟ شاهدت کی هست؟ گواهان یعنی شاهد.

درسته دیگر؟! آفتاب دائماً می‌درخشد و اگر آن قسمت زمین که رو به خورشید است شما آنجا بایستد می‌بینید که خورشید به آن قسمت می‌درخشد و گرما می‌دهد و روشن می‌کند.

همین فرمان شاهد آفتاب است. و دارد می‌گوید که یوسفی انسان نیازمند حکم یک نفر نیست. در واقع ما حکم خدا هستیم. در جلسات دیگر گفته که ما وقتی این انرژی را از خودمان ساطع می‌کنیم به یوسف بودمان آگاهییم ما خود زندگی هستیم که به خودش هوشیار شده.

و بعد هم می‌گوید که من مثل سرو بلند هستم. سرو راست است و همانطور که می‌دانید شاخه هایش رو به بالا هستند و خم نشده رو به زمین که چیزی بخواهد. بنابراین برای راست بودنش یعنی ما برای راستین بودنمان و از جنس زندگی بودنمان احتیاجی نداریم از دیگران تایید بگیریم تا بگوییم که ما راست هستیم.

چرا مولانا اینها را می‌گوید؟ برای اینکه ما یوسفی مان را گم کردیم رفتیم توی ذهن و نمی‌دانیم که یوسف هستیم. بنابراین به توجه و تایید مردم احتیاج داریم. و بیشتر اوقات دروغین هستیم. حتی دروغ می‌گوییم و آنقدر دروغ می‌گوییم که میشود گفت دروغگوی بی اختیار هستیم تا مردم را متقاعد کنیم که ما آدم حسابی هستیم. و آنها هم بگویند که ما آدم حسابی هستیم. و ما باورمان بشود که آدم حسابی هستیم و بعد بگوییم که پس درست است. پس چون همه می‌گویند که ما آدم درست و حسابی هستیم. ما راست هستیم.

پس چون همه می‌گویند من عقیده و باروم در مورد خودم به اعتقاد مردم و باورهای مردم بستگی دارد اگر آنها بگویند که من آدم حسابی هستم .. البته برای آدم حسابی بودن من باید آنها را تحت تاثیر قرار بدم. حالا دروغ یا راست باید یک قصه‌هایی به آنها بگویم که آنها من را تایید کنند. آیا شما اینطوری هستید؟

ما ذاتاً سرو بلند هستیم و گفتم سرو شاخه‌هایش رو به بالا است و بقول حافظ دستش را دراز نکرده به مردم که به من بدهید و چیزی به من اضافه کنید تا من حس کنم که هستم و راست هستم.

و می‌گویند من به تو یک نشانی راست می‌دهم. راست تر از راستین بودن. راستین تر اصل ما، خدایت و یوسفیت ما هیچگونه راستی دیگری وجود ندارد.

پس ما لازم نیست که به مردم و به جهان نگاه کنیم تا ثابت کنیم که راست هستیم. لازم نیست که به مردم دروغ بگوییم و مردن را تحت تاثیر قرار بدهیم تا آنها به ما بگویند که بله ما بارو کردیم قصه تو را. و شما آدم راستی هستید!

اصلاً اگر ما دروغ بگوییم معنیش این است که ما خودمان را دوست نداریم. اگر دوست داشتیم آنطور که بودیم نشان می‌دادیم. و یک کلمه‌ای هست در انگلیسی بنام Integrity که بالاتر از راست بودن است. برای اینکه همان‌طور که مولانا می‌گوید در این غزل و جاهای دیگر Integrity که در فارسی معادل گویایی ندارد. یعنی اینکه انسان هم راست باشد و هم کوشش کند که راست باشد. من از شما ۵۰ دلار قرض می‌گیرم و می‌گویم که هفته دیگر به شما پس می‌دهم. اگر آن Integrity که گاهی اوقات می‌گوییم تمامیت اگر آن را داشته باشم. من می‌روم کار می‌کنم و این پول را تهیه می‌کنم و هفته دیگر به شما می‌دهم. ولی اگر آن را نداشته باشم و پشت این راست بودنم کار نخوابیده باشد کوششم نخوابیده باشد و خواست و اراده ام نخوابیده باشد تمام وجودم نخوابیده باشد که من باید راست مثل سرو از آب در پیام هفته دیگر که شما می‌آید ۵۰ دلارتان را بگیرد من می‌گویم ندارم!

شما می‌پرسید که ولی شما گفتید که هفته دیگر این پول را می‌دهید!

من کاملاً راست می‌گویم. ندارم! اگر داشتم می‌دادم.

بله شما راست می‌گویید ندارید. ولی یک چیز را راست نمی‌گویید و آن این است که آن قوه و آن کوششی که باید بخرج می‌دادید که راست در بیاد بخرج ندادید.

مولانا با پیش کشیدن قصه‌ی یوسف دارد نشان می‌دهد که اگر یوسف کنعانی هستید و آمدید به این جهان و دوباره می‌خواهید برگردید هوشیارانه به آن جهان. یعنی ما در فضای یکتایی این لحظه نیستیم و توی ذهن هستیم و از حرکت فکر هایمان هویت و زندگی می‌گیریم. از جهان بیرون می‌خواهیم زندگی و شیره بکشیم.

و برای اینکه برگردیم و این وضعیت را رها کنیم و برگردیم به فضای یکتایی این لحظه و با زندگی هماهنگ بشویم و یکتا بشویم این کار لازم دارد. و بیشتر مردم حاضر نیستند که کار را بگذارند پشتش. الان پس از چند خط توضیح خواهم داد که اگر این کار را پشتش نگذارید فایده ندارد و خواست شما و کار شما لازم است.

در سمبولیسم بودا این طوری آمده که شما از یک ساحلی وارد یک رودخانه‌ای می‌شوید تا برسید به آن یکی ساحل.

یک رودخانه گل آلودی است و پر از حیوانات خطرناک مثل سوسمار و مار. حالا من فقط سمبولیسم دارم توضیح می‌دهم. این چی دارد می‌گوید؟ دارد می‌گوید که شما از جنس هوشیاری حضور هستید که اینجا اسمش را گذاشته یوسف. و اهل کنعان هستید. اهل زندگی هستید. وارد رودخانه این جهان میشوید و باید شنا کنید تا برسید به آن یکی ساحل و بودا می‌گوید *The other Shore*.

بخش دوم:

این یکی ساحل چطوره؟ در آن یکی ساحل دوباره شما هوشیاری هستید منتها هوشیار بخودتان. پس این طوری شد که ما بصورت هوشیاری وارد این جهان می‌شویم از شکم مادرمان میاییم به این جهان. وارد روخانه این جهان می‌شویم شنا می‌کنیم می‌رسیم به آن یکی ساحل. در آنجا هوشیاری هستیم که، هوشیاری از خودش هوشیار و آگاه شده و می‌دانیم که از جنس زندگی هستیم و آگاهیم می‌مانیم.

حالا اگر توی این رودخانه گم بشویم یعنی توی این جهان و در فکرهایمان گم بشویم ما به ماموریتمان عمل نکردیم.

شما ممکن است بگویید که من اصلاً وارد این رودخانه نمی‌خواهم بشوم!! نه نمی‌شود. شما همین که وارد این جهان می‌شوید تا دو سه سالگی وارد ذهن می‌شوید. با ذهن رشد می‌کنید و ذهنتان باید رشد کند و با چیزهای ذهنی هم هویت بشوید و بعد متوجه بشوید با این چیزهای ذهنی که با آنها هم هویت شدید و هویت و شادی و زندگی از آنها می‌خواهید اینها به شما هویت و شادی نمی‌دهند و از اینها خودتان را بکشید بیرون. و بعد بقول معروف زاده بشوید از این ذهن یا این جهان تا برسید به آن ساحل. خب این وسط سوسمار خوابیده و می‌خواهد به ما حمله کند.

سوسمار به کی حمله می‌کند؟ به آن کسی که از جنس سوسمار است و به آن کسی که با چیزی هم هویت است و به چیزی چسبیده.

خب شما می‌توانید بگویید که من به چیزی نچسبیدم و سریع شنا کنید و بروید به آن یکی ساحل. اگر کسی آگاه بشود که به آن چیزهایی که متصل شده و چسبیده آنها را رها کند و بقول انگلیسی ها از Attachments هر اتصالی به یک چیزی که شما از آنها هویت می‌خواهید سبب حمله سوسمار است.

رودخانه هست و شما باید از آن رد بشوید و چاره ای هم ندارید. حالا شما ممکن است که برسید راه دیگری نیست؟ نه راه بهتری نیست. این

همه یک Process یا یک فرایند یک جریان تحول است برای اینکه انسان متعالی بشود. ما که نمی‌توانیم برگردیم دوباره درخت و حیوان

بشویم! ما باید از این رودخانه برویم آن طرف. شما ممکن است برسید راه بهتری نبوده؟ خب این هم یک راه است دیگر!!

آن کسی که درست کرده و خلق کرده گفته که این راهت است. رودخانه جهان!

این شما را آگاه می‌کند کم کم به چیزها می‌چسبید و از جنس چیز می‌شوید. می‌بینید که انسانها به چه چیزهایی می‌چسبند. به مقامشان می‌چسبند به

سوادشان به بچه شان به همسرشان به خانه شان می‌چسبند به کتاب و به دین خودشان می‌چسبند. به چی نمی‌چسبند!!! به زیانسان و خانواده

شان می‌چسبند ... یعنی از اینها می‌خواهند هویت بگیرند.

یواش یواش متوجه می‌شوند که اینها خواب است و در اینها زندگی نیست و به هر چی که می‌چسبند در آنجا یک سوسماری به آنها حمله می‌کند و

این رودخانه هم خیلی پرتلاطم است و با سرعت می‌رود و کسی حواسش نباشد می‌بردش.

کافی است یک سوسمار به ما حمله کند و دردمان بیاید و آن درد را مبنا قرار دهیم و به آن دردها هم بچسبیم و هر چقدر به دردهای بیشتری

بچسبیم سوسمار بیشتری به ما حمله می‌کند.

هر موقع حس کردید که از جنس سوسمار نیستید و از جنس این اتصالات نیستید. و این لحظه را پذیرفتید. از جنس زندگی می‌شوید و سوسمار

شما را نمی‌بیند. از پهلوی سوسمار رد می‌شوید.

این رودخانه در ضمن محل نمایش من های ذهنی هم هست. حواستان باشد که اگر به نمایش غم و غصه من های ذهنی خودتان را مشغول

کنید مثل این اخبار منفی تلویزیون. اخبار منفی تلویزیون را کی بوجود می‌آورد؟ من های ذهنی. جنگ ایجاد می‌کند. جنگهای داخلی ایجاد می‌کنید

و مردم همدیگر را می‌کشند و شکنجه می‌کنند و همه این اخبار چی هست؟ منفی و مال من ذهنی. هر چقدر بیشتر به اینها توجه کنید بیشتر از

جنس اینها می‌شوید و بیشتر در این رودخانه می‌مانید.

مردم در این رودخانه دارند شنا می‌کنند و مورد حمله سوسمارها هستند. یک تعدادی هم عاقل می‌شوند و شنا می‌کنند و می‌روند به آن طرف.

حالا شما چکار می‌خواهید بکنید؟ می‌خواهید به چیزهایی که چسبیدید بچسبید و در این رودخانه شناور باشید و حیوانات به شما حمله بکنند؟

یا نه می‌خواهید از جنس زندگی باشید و متوجه این قضیه باشید. شنا کنید و برسید به آن ساحل و در آنجا کاملاً از جنس زندگی و هوشیاری

حضور بشوید که به خودش آگاه شده و خلاص شده از مسائل این جهانی.

آن موقع در این جهان دارید راه می‌روید و مردمی که دارند عجله می‌کنند بروند به آینده و این لحظه را و زندگی را پوشانده اند و در چیزها دنبال

زندگی می‌گردند به آنها نگاه می‌کنید و قضاوت نمی‌کنید و کیفیتان را می‌کنید و شادی از اعماق وجودتان میاد بالا. در ضمن عشق و زندگی و خدا از

شما خودش را بیان می‌کند. از شما خرد و شادی به جهان تشعشع می‌کند و از شما شادی و آرامش تشعشع می‌کند به تمام کارهایی که می‌کنید و

فکرهایی که می‌کنید و فکرهای نو می‌آورید به این جهان. به فکرهای کهنه و به دستورات عملی‌های کهنه نجسبیدید و خودتان مستقل هستید. پادشاه وجود خودتان هستید. مثل این یوسف.

قصه یوسف هم همین است. یوسف کیه؟ یوسف خدایت ماست.

در قصه یوسف می‌بینید که یوسف فرزند عشق است. ما فرزند عشق هستیم. برای اینکه از جنس هوشیاری هستیم. به عبارتی فرزند زندگی و خدا هستیم. چرا؟ برای اینکه از جنس او هستیم. در این فرهنگ به کرات گفته شده که خدا از ما پرسیده «شما از جنس من هستید؟» ما گفتیم بله. یعنی ما هوشیار به این هستیم که از جنس او هستیم و فعلاً در این رودخانه گم شدیم. سوسمارها ما را ترساندن. و حواسمان نیست که این چیزهایی که به خودمان چسبانیدیم و به خودمان بستیم و شنا می‌کنم را اگر رها کنیم هم سبک می‌شویم و هم سوسمارها به ما حمله نمی‌کنند.

پس یوسف اصلیت شماست. یوسف فرزند یعقوب است و چند تا رویداد مهم برایش اتفاق می‌افتد. اولین اتفاق مهم این است که یوسف را برادرهایش می‌اندازند توی چاه.

برادرهایش کی هستند؟ برادرهای ما کی هستند؟ برادرهای یک انسان شش ماهه که تازه متولد شده کی هستند؟ پدرش است مادرش است فامیل و معلمانش هستند. همه اینها برادرهایش هستند.

چکار میکنند؟ می‌اندازند توی چاه.

چاه چیه؟ همین چاه ذهن است. همین هم هویت شدن با باورهاست. با یک اصراری ما دوست داریم باورهایمان را یاد بدهیم به بچه‌مان و اصرار می‌کنیم که باید یاد بگیرد. دین مان را به او تحمیل بکنیم و تمام باورهایمان را سیاسی و یا اجتماعی یا خانوادگی به او تزریق کنیم و به او بگوییم که با اینها هم هویت شو. یعنی بیفت ته چاه!!

برادرهایش او را می‌اندازند. برادرهایش حسود هستند. چرا؟ چون در مقایسه هستند و همه آنها در ذهن گم شدند و در آن رودخانه گم شدند. و یوسف را می‌اندازند توی چاه. یک کاروانی یوسف را از چاه نجات می‌دهد.

ممکن است بپرسید که کاروان چی هست؟ کاروان همیشه می‌آید. ممکن است کاروان زندگی است. یوسف شما را یک کسی از چاه می‌آورد بیرون. از چاه می‌آورد بیرون یعنی شما به درجه ای هوشیار می‌شوید که دیگر در تاریکی ته چاه نیستید. خودتان را می‌رسانید به خشکی. مولانا می‌خوانید به یک برنامه معنوی گوش می‌کنید. از دردهایی که ایجاد کردید درس می‌گیرید و در یک جایی متوجه می‌شوید که مثل اینکه این کاری که من می‌کنم درست نیست. یک خبر دیگری در یک جای دیگری هست. اینکه من تمام فکر و ذکر من این است که چیزها را به خودم اضافه کنم و خودم را بزرگتر کنم و خودم را با دیگران مقایسه کنم این نیست!!

حالا چی هست؟ این پرسش خیلی مهم است.

رویداد دیگری که برای یوسف اتفاق می افتد که با کاروان به مصر می رسد. مصر فضای این جهان است یا ذهن است. این دفعه که کمی رشد کرده زلیخا گیرش می اندازد.

زلیخا زنی است که یوسف را در یک اتاق گیر می اندازد و می گوید که شما باید با من همبستر بشوی! سمبولیک هستند اینها.

و یوسف سر باز می زند. یعنی چه؟ یعنی شما اگر از چاه هم خودتان را نجات بدهید بخواهید.. یوسف کجا می رود؟ می رود که پادشاه سرزمین خودش بشود. شما هم که می خواهید از جنس زندگی بشوید و تمام فرمهای زندگیتان و تمام تصمیم های زندگیتان فکرهایتان زیر سلطه خودتان در بیاد. پادشاه زندگی خودتان هستید.

یوسف دارد می رود آنجا ... داریم قصه یوسف کنعانی را می گوئیم که بسیار بسیار آموزنده است. یعنی الان شما بخواهید بگوئید که من از چاه رها شدم و خودم را هم کشیدم کنار یک قسمت از من ذهنی شما می گوید کجا؟؟؟ به همین راحتی هم نیست.

بقول مولانا می گوید این آب که توی گل است می خواهد خودش را بکشد برساند به دریا و گل هم پایش را گرفته و می کشد که کجا داری می روی!؟؟؟

مگر من می گذارم بروی.

آنجا هم همینطور است. زلیخا گیرش می اندازد و می گوید که تو باید با من همبستر بشوی. و یوسف هم می گوید نه!

زلیخا می گوید نه!! من نشان می دهم به تو به همین سادگی ها نیست که تو از چنگ من در بروی.

حالا این قصه است و ممکن است به ذهن یکی برسد و بگوید که خب حالا این یوسف با زلیخا همبستر هم می شد و می رفت کارش را پیش می برد.. نه نیست اینطور. زلیخا دوستان دیگری هم دارد. شما ممکن است که بگوئید ما اینجا این کار غلط را انجام می دهیم اینجا ناراستی را می بینید که می گوید سرو بلندم تو را راست نشانیدم... شما کاملاً باید راست بشوید.

من این دروغ را اینجا می گویم حالا چی میشود؟ فایده دارد این یک خانه بزرگ گیرم میاد!

خب این زلیخا دوستان دیگر هم دارد و شما باید با آنها هم همبستر بشوید و فقط خودش که نیست. یعنی اگر این کار را کردی آن کار را هم باید بکنی و آن یکی کار را هم باید بکنی.. و باز گرفتار شدی در این رودخانه بودا.. پس نمی توانی برسی به او.

امروز اگر برسیم در مثنوی برایتان خواهیم خواند. مولانا دارد می گوید کاملاً باید بمیرید نسبت به این من ذهنی.

می گوید

جان بسی کندی و اندر پرده ای *** زن که مردن اصل بود ناورده ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام *** بی کمال نردبان نایی به بام

خیلی تو جان کندی ولی همنوز در پرده هستی. برای اینکه مردن اصل بود. مردن کامل نسبت به این من ذهنی. شما می گویند که این کار را می کنم و آن کار می کنم .. بقیه را دیگر نمی کنم. نمی شود چنین چیزی!

جان بسی کندی و اندر پرده ای مردن کامل یعنی من دیگر هیچ هویتی از من ذهنی و از ذهنم نمی گیرم. از این جهان من دیگر نمی خواهم هویت بگیرم. از هیچ چیزی نمی خواهم شادی بگیرم. هیچ توقعی از هیچ کس ندارم. توقعاتم از مردم به صفر رسیده. می توانید شما این کار را بکنید؟ نکنید نمی شود.

می گوید که تا نمیری نیست جان کندن تمام جان کندن ما حمله، آن سوسمارها و برخوردن حرف مردم به ما و حس توهین کردن استرس بودن و غصه خوردن .. تمام نمی شود تا نمیریم. اگر نردبان کامل نباشد تو به پشت بام هم نمیرسی. چهار تا پله هم اگر کم باشد تو به پشت بام نمیرسی. (خواهم خواند اگر رسیدم)

حالا برگردیم به قصه یوسف. یوسف می افتد به زندان. زلیخا او را می اندازد. و بالاخره صبر شکر و پرهیز یوسف را از زندان در می آورد. یعنی این من ذهنی یک جوری است من به شما بگویم که اگر شما تصمیم بگیرد که این کار را بکنید یک جاهایی شما را می اندازد به زندان. ممکن است حتی دردهای جسمی در بعضی از جاهای بدن شما بوجود بیاورد موقتاً. ولی موقت است. یعنی به شما می گوید که من به این سادگی ها تو را رها نمی کنم تو بروی.

پس ما یعقوب داریم یوسف داریم. حالا یعقوب کیه؟ یعقوب اهل کنعان است. این را مردم نمی توانند بگویند. ولی یعقوب سمبل خود خداست و یوسف شما هستید. قصه دارد می گوید که خدا می خواهد از چشمان شما جهان را ببیند می خواهد عشقش را از طریق شما به جهان پخش کند و شما سرباز میزینید.

یعقوب چشم هایش بسته می شود و کور می شود. با دیدن یوسف یعنی با رسیدن یوسف به آن طرف ساحل (در قصه بودا) چشمان یعقوب باز می شود. یعنی اگر شما به روشنائی حضور زنده بشوید صد در صد او باشید. چشمان یعقوب باز است و چشمان خدا باز است. (سمبولیک داریم صحبت می کنیم این قصه ها سمبولیک هستند تا شما بدانید که چکار باید بکنید و این قصه ها چه می گویند و مولانا چه می گوید و ما برای چه آمدیم به این جهان.)

پس برای اینکه اینها را بفهمیم مجبوریم به زبان ذهن صحبت کنیم. همیشه گفتیم که زبان ذهن تقریبی است و با این فرض می توانیم از آن استفاده کنیم. در بعضی جاها به زبان وحدت یعنی اینکه خدا و شما یکی هستید نزدیک می شود. درست در همین جاها است. شما زنده بشوید به روشنائی حضور خدایت شما بکار میفتد. درست مثل اینکه از چشمان شما خدا به این جهان نگاه می کند و این یک چیز عجیب و غریبی

نیست. این استعداد در هر کسی هست. فقط در یک نفر و دو نفر نیست. مردم گم شدن در رودخانه و چند تا سوسمار به آنها حمله کرده و آن زخم ها را مبنا قرار دادند و درد ایجاد کردند.

اگر شما دردناک باشید خدا به شما درد زیادتری می دهد. قانون جذب است. شما بگویید من از جنس درد هستم شما فکر نکنید که خدا میاد و به شما رحم می کند. من می خواهم از جنس درد باشم خدا هم می گوید باشه تو از جنس درد باش و من هم به تو درد می دهم. شما باید از جنس زندگی باشید. درد مال این جهان است. درد مال فضای یکتایی این لحظه نیست.

یک مطلبی که بسیار مهم است شما بدانید این است که این (من ذهنی) برادرهای یوسف من داشتند. این کاروانی ها که داشتند یوسف را از چاه می کشیدند بیرون. برادرانش آن پشت قایم شده بودند و گفتند که این نوکر ما است و نوکر بدی است. بعد کاروانی ها گفتند پس این را به ما بفروشید.

پرسیدند چقدر به ما می دهید؟ گفتند شانزده هفده سکه ناخالص داریم.

گفتند خب همین ها را بدهید. بهتر از هیچ چیز است. یوسف را بردار ببر.

یوسف را فروختن به چند تا سکه قلبی. یعنی چه؟ یعنی ما یوسفمان را فروخته ایم به چند تا سکه قلبی و هیچ چیز هم گیرمان نیامده. و برادران یوسف گفتند خب این چند تا سکه بهتر از هیچ چی است. برادرین شر این و بکنید از اینجا! بردارید بپریدش و آنها هم بردنش.

ما هم همینطور هستیم. بیشتر انسانها!

و ما داریم بیدار می شویم به این موضوع که چه کرده ایم و چه داریم می کنیم.

و یکی از مهمترین موارد چاه افتادن یوسف برای بشر می دانید چی بوده؟ اینکه من ذهنی در این جهان در روی این سیاره آمده زن را که دختران و پسران را بدنیا میاروند زیر درد و فشار قرار داده و نگذاشته که تکان بخورد.

من مطالعه کردم تا آنجا که دستم میرسیده. حدوداً شش هزار سال پیش. زن بسیار محترم بوده و زن و مرد با هم مساوی بودند. زن بسیار عزیز بوده برای مردان. و مرد میل نداشت به زن ظلم کند. اتفاقاً جنس زن خیلی نزدیک به حضور بود و داشت به حضور می رسید. خب این من ذهنی توی این جهان چکار کند که این را به تعویق بندازد!

گفت من باید یک کاری کنم که این روی کره زمین کسی به حضور نرسد اگر قرار باشد که همه به حضور برسند این هوشیاری حضور روی این سیاره مسلط بشود این درست نیست و این نمیشد. این یکی از ترفندهای من ذهنی است. خب اگر زن آلوده درد و غم باشد غصه و استرس باشد کما اینکه امروز شما نگاه کنید و ببینید که اگر قرار باشد که یک بچه سالمی از یک خانمی متولد بشود موقع بارداری این زن باید آرامش داشته باشد خشمگین نباشد و استرس نداشته باشد رنجیده نباشد.

امروز در جهان می بینید که بعضی جاهها را میروند و بمب باران می کنند. خب آنها این زنان حامله را نمی ترسانند این بچه ها را نمی ترسانند؟ اگر ترس در جان یک زن باشد وقتی این بچه توی شکم او بار می آید این ترس را به بچه منتقل می کند و این رنجش و استرس را منتقل می کند و همه اینها در این بچه می تواند برود.

تازه بعد از متولد شدن مادری که این بچه را دارد دو سه سال در بغلش بزرگ می کند وقتی این مادر رنجش و خشم دارد و از همه چیز منتفر است و زیر ظلم است و به بچه اش که نگاه می کند چه انرژی از این مادر به بچه تشعشع می کند؟

یکی از موفقیت های من ذهنی همین بوده. گفت که من باید این مادرها را زیر فشار قرار بدهم از طریق همین مردها و نگذارم این هوشیاری حضور به این جهان بیاد. برای اینکه اگر این زنان زیر این ظلم باشد و زیر این فشار باشند هر بچه ای که بزرگ می کنند دارای من ذهنی و غصه خواهد بود. و وقتی هم که بزرگ می شوند بقیه اش را می توانند به او بدهند مثل خشم و ترس و.. همگی میریزند به جان آن بچه.

امروزه ما داریم بیدار می شویم. امروزه در خیلی از کشورها از جمله امریکا قوانین اجازه نمی دهد یا حداقل این آزادی بوجود آمده که زن هنگام بارداری انشالله زیر فشار و زیر و غصه نباشد. هر چند که جامعه هنوز بطور کامل این امکان را بوجود نمی آورد.

پس می بینید که چقدر اشتباه است که ما برویم یک مملکتی را بمباران کنیم. همین الان در خیلی از کشورهای خاورمیانه در این زمان که جنگهای داخلی هست و ما می بینیم که ایجاد ترس هست ایجاد غصه و استرس هست. ترساندن هست و نارضایتی هست. همه اینها مال من ذهنی است.

بخش سوم:

مولانا دارد می گوید که: «اگر قرار باشد جهان آبادان بشود ما باید به روشنایی حضور زنده بشویم. این تشعشع عشقی این برکت زندگی از ما جریان پیدا کند به اعمال و فکرایمان تا بیرونمان را تغییر بدهد و بهتر کند. تنها راهش همین است.

خب اگر ما این کار را نکنیم، هرکاری دیگری بکنیم داریم بی سامانی را رواج می دهیم در جهان. بی نظمی را رواج می دهیم. شش هزار سال موفق شده است من ذهنی، نه تنها زن را زیر فشار نگه دارد هنوز هم که هنوز است در خیلی از کشورها این مسئله وجود دارد که ما می بینیم که بچه ها در دامان زنانی بزرگ می شوند که می ترسند، ناراضیند. خشم دارند. ترس دارند. ما در آمریکا که می گویم پیشرفته هستیم می رویم سر بعضی از کشورها بمب می ریزیم. نمی فهمیم. نمی فهمیم این یعنی چی؟

این یعنی ایجاد درد و زیاد کردن درد در جهان و کمک کردن به من ذهنی که این فساد و بی سامانی را ادامه بدهد.

ما فقط از طریق پخش عشق است که می توانیم جهان را شفا بدهیم و غم و قصه را کم کنیم.

چقدر جنگ این من ذهنی در جهان بوجود آورده است. دو تا جنگ بزرگ. یکی هم که ما در لبه وقوعش هستیم. حالا که ما این همه هوشیار هستیم. این همه می گوئیم عاقل و خردمند هستیم، وسایل ویران کننده مخوفی را انبار کرده ایم ما انسانها. یک عده ای هم عجله دارند که به

آنجا برسند، هنوز آن بافت فکری مسموم و بی‌سامان کننده از قرن گذشته وارد این قرن شده که هیچ چک نشده است. بیدار نشده است. ولی ما داریم بیدار می‌شویم.

محض اطلاع شما، این را خود شما بررسی کنید. آسانترین راه برای به وجود آوردن حضور عبارت از این است که ما زنانی را بار بیاوریم که اینها ترس، غصه و استرس نداشته باشند، تا در شکمشان این نوزادها سالم، شاد و با آرامش باور بیابند و این زنان که این را می‌زایند با مهر و عشق به اینا توجه بکنند تا این بچه‌ها نزدیک به حضور و عشق باشند.

کلیسا سیصد و پنجاه سال اگر زنی را توی جنگل می‌دید می‌گفتند این جادوگر است. Witch است. اگر گلی را بو می‌کرد می‌گفتند این زن witch است. بگیرید و بکشیدش. این ضد مذهب است. زنها جرات نداشتند که به حضور برسند. ولی امروزه اینطوری نیست. ولی امروزه زنان به این مورد توجه می‌کنند و ما می‌دانیم که آنها خیلی نزدیک تر از مردها هستند. دلایل علمی وجود دارد.

کلیسا از آن قدرت افتاد. سیصد و پنجاه سال دنبال جادوگر می‌گشت. که زنی نباید برود توی جنگل و یک موقعی به یک گل ...

گل مظهر زیبایی است و پیغام می‌آورد از آن جهان. حالا این زن به آن توجه کند، برود و بو کند و جلب آن کند خب این خیلی طبیعی است که یک انرژی زنده و زیبا، جلب و جذب یک انرژی زیبای دیگر که هر دو از جنس زندگی هستند می‌خواهند با هم ملاقات کنند را بگیریم و بکشیم چون که جادوگر است؟

همچنین هم در شرق هم در غرب و هم در خاورمیانه مردها به این نتیجه رسیده بودند که، الان هم در خیلی از جاها همین طور است که زنها نمی‌توانند به آنجا برسند. زنها نمی‌توانند به گنج حضور برسند. این درست است؟

این تله بوده است. به نظر من این برای بشریت تله بوده است. بشریت باید از این تله بیاید بیرون و بداند که چه جوری یک بچه با عشق بزرگ می‌شود و آن امکان را فراهم کند.

پس ما فهمیدیم که چاه یوسف چی هست. چاه یوسف، شما ببینید که توی چاه هستید الان؟ بیرونید؟ با زلیخا درگیرید؟ زلیخا شما را انداخته زندان. یک بار یا دوبار از زندان در آمده‌اید؟ زلیخا یک قسمت از من ذهنی شماست. پس از یک مدتی زلیخا کور می‌شود. ذهن ما وقتی از این بازیها دست برمی‌دارد چشمایش باز می‌شود. ساده می‌شود. ذهن ما در اختیار ما قرار می‌گیرد. وقتی ما فکر می‌کنیم خلاق... ذهن ما می‌تواند فکرای ما را که از گنج حضور می‌آید فرموله کند و در جهان پخش کند.

چند تا مطلب از جاهای دیگر به ما کمک می‌کند که پس از این به شما توضیح می‌دهم خیلی سریع. این را هم یادآوری کنم، که این قضیه معنویت و رسیدن به گنج حضور خیلی فوت و فن ندارد. نباید خیلی طول بکشد. ممکن است یک غزل از مولانا شما را به گنج حضور برساند. چند تا مطلب بیشتر نیست. من ذهنی دوست دارد که معطل کند. زلیخا دوست دارد که ما را ببندازد توی زندان و توی زندان هم نگه بدارد ولی خداییت ما، سرنوشت ما، این که ما پرهیز می‌کنیم.

پرهیز، شکر و صبر! این سه تا چیز ما را می‌رساند... آیا یوسف در چاه بود می‌ترسید؟ نه!

از تاریکی می‌ترسید؟ نه!

توی زندان بود می‌ترسید؟ نه!

چرا نمی‌ترسید؟ آنقدر اعتماد داشت به زندگی، می‌دانست از جنس زندگی است و زندگی راه را به ما نشان می‌دهد.

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست *** تعلیم مان کند در این ره چه سان رویم

مولانا می‌گوید:

سر ننه‌د چرخ تو را، تا که تو بی‌سر نشوی *** کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری

تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا *** تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

چطور است؟ چه جوری اعمال می‌شود؟ چه جوری می‌خواهی از این استفاده کنی؟

اگر این سر من ذهنی را نگه داری آسمان و زندگی به تو سر نمی‌دهد. سر زندگی و خرد به تو نمی‌رسد. این نقد تو را این زندگی تو را اگر به سوی ترازو نبری، (میزان یعنی ترازو) شما باید یوسف بودن را ثابت کنی. یوسف بودن همین از تشعشع نور صورت شما ظاهر می‌شود. از واکنش نشان دادن شما.

در پایین می‌گوید: آیا شما صبر و وقار و وفا دارید؟ ما قرار می‌گذاریم خانواده ای دونفر یا چهار نفره، که زن و شوهر با هم دعوا نکنیم. ما می‌دانیم که زندگی خوب است. آرامش و شادی خوب است.

و عقل به ما می‌گوید این کار را نکنید. ولی قدم بعدی آیا صبر دارید؟ وقار و وفا دارید؟ شما حاضرید که هنوز از جنس زندگی باشید اگر طرف مقابل به حرف شما گوش نکرد؟

راجع به این صحبت خواهیم کرد. باید ما به آن ساحل روبرو برسیم که هوشیاری از خودش آگاه بشود. تا مست خدا نشوی این غم از تو جدا نمی‌شود. تا زمانی که ما به صفت گرگ هستیم برای گرفتن هویت و برجسته شدن صفت گرگی بخودمان گرفتیم، یوسف کنعان را نمی‌توانیم ببریم. تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری... یوسف در واقع اصلیت و اصل شماست که از خودش آگاه شده است. یوسف آسیب پذیر نیست. زندگی آسیب پذیر نیست.

شما از جنس زندگی هستید. چی آسیب پذیر است؟ آن هویت تقلبی ما. آن که توی رودخانه سوسمارها به آن حمله می کنند. یک کسی ممکن است وارد آن رودخانه بشود و همه اتصالاتش را ببندازد، همین الان شما اگر همه آن اتصالاتتان را، همه آن چیزهایی که چسبیده اید و از آن هویت می خواهید را ببندازید هیچ سوسماری دیگر به شما حمله نمی کند.

هیچ کسی نمی تواند دیگر به شما حمله نمی کند. هیچ کسی هم دیگر نمی تواند به شما آسیب بزند برای این که از جنس زندگی شده اید. حالا که شما را می شنوید و می گوید من رنجیده شده ام و مظلوم واقع شده ام. به من قربانی شدم و به من خیانت شده است. شما که می دانید الان از جنس زندگی هستید و زندگی را نمی شود آزرده کرد، باز هم حس آزردگی می کنید؟

آن آزردگی خواب بوده است.

من توقع داشتم تو فلان چیز را به من بدهی و نداده ای و من رنجیده ام. حالا آن چیز برای چی بود؟ برای این که یک قسمتی از وجودمان را برجسته می کرد.

«شما ندادی و برجسته نشد. من وقتی مقایسه کردم با یکی دیگر دیدم هنوز من یک کمی پایینم. من می خواستم این طوری بشوم. آزرده شدم.»

خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان * ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری**

خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود * تا نکنی دلک کهن خلعت سلطان نبری**

این ها را می خوانم این ها سازگاری دارد با غزل ما. هرکدام از این ها به شما اثر بکند شما آزاد می شوید. بی خودی میا، بی خودی مرو جانب بازار جهان...

ما آمده ایم به این جهان که به قول بودا به آن یکی ساحل برسیم. وارد این جهان شده ایم. ما را انداخته اند ته چاه... از چاه باید بیاییم بیرون. می دانیم ممکن است به زندان هم بیفتیم. بعد به عزیزی مصر برسیم. مصر فضای این جهان است. فرم های ماست. ما ورای همه اتفاقات و فرم ها هستیم.

هوشیاری چیست؟ هوشیاری فضایی هست که اتفاقات در آن صورت می گیرد. پس بنابراین، ما در این یکی ساحل به قول بودا فضا بودیم، مولانا می گوید چرخ! گاهی اوقات می گوید: فلک، آسمان، فضای خالی. عدم. اینها همه به یک معنی هستند، فضای خالی. ما هوشیاری بودیم که اتفاقات در آن می افتد ما آن موقع ناآگاهانه بودیم، الان هم همان هستیم منتها گیج شدیم در این رودخانه. وقتی رفتیم آن طرف دوباره فضای خالی هستیم و اتفاقات در ما اتفاق می افتد و الان هوشیار هستیم که ما اتفاقات نیستیم.

قبلاً نبودیم الان هم خیلی‌ها نیستند. هر اتفاقی می‌افتد آنها با آن هم هویت می‌شوند، از جا کنده می‌شوند. شما یک دفعه حس کنید که فضایی هستید که اتفاقات در شما می‌افتد، شما از جنس زندگی هستید، از فضا هستید. از جنس فضا‌داری هستید. فضا را باز می‌کنید. اتفاق می‌افتد، با اتفاق هم هویت نمی‌شوید. اتفاق شما را از جا نمی‌کند. اتفاق می‌رود و شما می‌مانید.

شما زنده می‌مانید، شما نمی‌گذارید آرامشتان به هم بخورد. این همان وقار است. درخت وقار دارد. شما جلوی درخت بایست و فحش بده. اگر تکان خورد. چرا؟ برای اینکه وقار و سکون دارد.

ما هم از جنس سکون و باشندگی هستیم.

باش... مولانا این را از فرهنگ اسلامی می‌آورد. مولانا می‌گوید: این لفظ امرگن. کن یعنی باش. فقط باش. باش یعنی واقعه باش. اتفاق نباش. فقط باش.

باش و اتفاقات در تو می‌افتد. الان فضای خالی هستید. این تلویزیون هست و من صحبت می‌کنم. شما نشستید جایی دیگری که اتاق هست. دو ساعت دیگر می‌روید خیابان. آنجا ماشین هست. مردم هستند. آنها در شما اتفاق می‌افتند. اینجا این اتفاق. ولی شما فضاگشایی هستید. فضا‌داری هستید. هیچ کدام از اتفاقات شما نیستید.

امروز هم مولانا می‌گوید:

چيست نشانی آنک هست جهانی دگر * نو شدن حال‌ها رفتن این کهنه‌هاست**

روز نو و شام نو باغ نو و دام نو * هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نوغناست**

از کجا بفهمیم که جهان دیگری وجود دارد؟ از این جا که حال‌ها می‌عوض می‌شود. وضعیت‌ها می‌عوض می‌شود و شما می‌مانید. شما آن فضا هستید. حال‌ها نو می‌شود. امکان دارد که در ذهن شما فکرها عوض نشود؟

این فکر می‌رود و فکر دیگری می‌آید و فکر دیگری...

اگر شما خلاق بودید و فضای خالی بودید فکرها از اعماق وجود شما می‌جوشید و می‌آمد بالا. حالا این فکرها را چه اتفاقات بیرونی در شما ایجاد می‌کند و چه از خود شما می‌جوشد و می‌آید بالا.

انشالله که از خود شما می‌جوشد و می‌آید بالا فکر نو است. حداقل شما می‌دانید حال نو است. بعد می‌گوید: هر نفس اندیشه نو است. نو خوشی است. نوغنا است. (غنا یعنی پی‌نیازی و توانگری) نو پی‌نیازی است.

ما کجا بی نیاز هستیم؟ ما هر دفعه می رویم به فضای یکتایی این لحظه، یک انرژی جدیدی می آوریم. می آوریم به این جهان و دوباره می رویم به آن جهان. اگر به آن بچسبیم می شود دام.

دام هم نو می شود. شما یک فکری الان خلق می کنید، به آن نمی چسبید. بچسبید به آن می شود دام. جالب است که مولانا می گوید "دام نو" ما حداقل یک دام نو هم نیستیم. سه هزار سال پیش یک ایده ای به وجود آمده است و ما می چسبیده ایم به آن. افتاده ایم توی آن. حداقل یک دام نو بیاید. یک تله نو بیاید. این ها تله هست. هرکسی سوار کلمات و جملات بشود افتاده است توی تله. سوار کلمات نباید بشویم. می گوید: **خاک که خاکی نهد...** خاک اگر خاکیش را ول نکند امکان دارد سوسن و نسرین بشود؟ می شود گل رز بشود؟ این گل رز از کجا آمده است؟ یک موقعی خاک بوده است. اگر خاک خاکیتش را حفظ می کرد که این در نمی آمد! این گل رز به این قشنگی.

تا این دلق، این کت و شلوار کهنه را... کت و شلوار کهنه چیست؟ باورهای داگماتیک و کهنه و جامد ما که پوشیده ایم الان. و می گویم همی هست که هست. تا این را شما نکنید، خدا که نمی تواند به شما کت و شلوار جدید بدهد. خلعت جدید بدهد. خلعت همین لباسی است که لباس جدیدی از حریر است که زندگی به شما می دهد. تا آن کهنه را نیندازی دور که این نور را نمی گیری... حالا یک چیز دیگری هم می گوید. می گوید: به این یوسفیت و به این اصل تو تمام دانشها را دارد توجه کن. نگو من کوچک هستم. نگو به من نیامده. نگو فقط یک عده ای به آنجا می رسند و من از آن جنس نیستم. می گوید:

خواجه تو عارف بدهای نوبت دولت زدهای * کامل جان آمدهای دست به استاد مده**

آنک به خویش است گروه علم و فریبش مشنو * هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده**

خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان * با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده**

به شما دارد می گوید. خواجه، ای آقا ای خانم... تو عارفی. الان نوبت دولت شماست. نوبت برکت شماست. نوبت بیان عشق به وسیله شماست. در این هفتاد و هشتاد سالی که زنده هستی. زندگی تو را آورده است. نوبت به تو داده. و جانت هم کامل است، دست به هیچ استادی نده.

ما همش دنبال استاد می گردیم.

استاد چیه؟ جان تو همه این دانشها را دارد. شما جدا بشو از همه این اتصالات... یک دفعه می بینی جوشید و از شما آمد بالا. حالا می گوید: **آنک به خویش است گروه علم و فریبش مشنو ... هرکسی که من دارد خودش را می خواهد به رخ شما بکشد. خودش را می خواهد بزرگ کند. در مقایسه است... هرکسی که از یک باور هویت می گیرد. هرکسی که می گوید حقیقت توی جیب من است. حقیقت آن هست که**

من می گویم. دارد مقایسه می کند، ثابت می کند که او راست می گوید. خودش راست می گوید... در این صورت گرو خودش است. من دارد. تو علم و فریبش را به گوش نگیر...

هست تو را دانش نو... در تو دانش نو وجود دارد. این یوسفیت شما پر از دانش نو است. **هوش به اسناد مده...** حواست را به این سندهای تقلبی گذشته نده. تو با دانش گذشته چکار داری؟

گذشته دیگر کهنه شده است. الان باید بجوشد. خرد این لحظه از شما می جوشد و می آید بالا. **گفت هر نفس اندیشه نو...**

هر لحظه اندیشه نو... اندیشه یک دقیقه پیش هم کهنه شده است. شما این استعداد را دارید.

با تو کلندی است گران... یک کلنگ طلائی (کلند یعنی کلنگ) با شما است. کلنگ طلائی چیست؟ کلنگ طلائی همین هوشیاری حضور شما.

هوشیاری حضور شما است که کوه من ذهنی را می کند و خراب می کند. این را باید به دست فرهاد بدهی. این را به دست زندگی بده. بگذار زندگی از این کلنگ شما استفاده کند...

این کلنگ باید دست فرهاد باشد. فرهاد رمز عشق است. یوسفیت شما در دست عشق است. در دست اسناد گذشته نیست. اسناد نداریم اصلاً. در حالی که می جوشد از شما عشق و خرد. شما سند خودتان هستید. امروز مولانا گفته است: شما سند خودتان هستید. **یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست...** این خورشید هم گفت شاهد و فرمان نمی خواهد.

هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم * مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده**

زندگی و تو یکی هستید. در این فضای یکتایی این لحظه. این لحظه محل خروج از من ذهنی است. محل خروج در آینده نیست.

این لحظه است. می گوید **هم تو تویی هم تو منم...** زندگی زندگی هست، زندگی من هم هست. از وطن من نرو. منم از وطن تو نمی روم. از فضای یکتایی این لحظه من تکان نمی خورم. مرغ تویی... مرغ تو هستی و من هم جوجه تو هستم. جوجه (چوژه و جوزه هر به یک معنا هست). زندگی مرغ است و من هم جوجه تو هستم.

تو نیا جوجه را بده به کلاغ. (خاد یعنی کلاغ) شما یک بسته زندگی در این لحظه دارید باید خرج کنید و زندگی کنید. این را به کلاغ من ذهنی ببرد. کلاغ های دیگر ببرند. خودت خرج کن. خودت زندگی کن این لحظه. پر از زندگی و شادی و آرامش است این لحظه. همین که حواست برود به یک جای دیگری... غافل شده ای از این لحظه. همین که با این لحظه و با فرم این لحظه شما دعوا می کنی، با فرم این لحظه دشمنی، با فرم این لحظه دوست نیستی... داری جوجه می دهی به کلاغ. هر لحظه یک جوجه داری که باید رشد کند. به کلاغ مده!

حالا این دو سطر واقعاً برای ما معنی دار می شود. پس از این همه صحبت ببینیم مولانا ...

چند سطر را هم بخوانیم.

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر *** شعشه اختران خط و گواه سماست

چند تا تمثیل می آورد مولانا.

می گوید شاهد ماه شب چهارده، شما... شما ماه شب چهارده هستید. اینکه دلیل نمی خواهد که از دیگران تایید بگیرد.

چستی یعنی پرتحرکی، عمل و کار و زیبایی، خوبی (خوبی یعنی زیبایی) (فر یعنی شکوه) است. ما انسان ها شکوه داریم. خم نمی شویم. نباید بشویم.

پس شاهد ماه شب چهارده که شما باشید، پرتحرکی شماست. کار بانه نتیجه است نه بی نتیجه.

خواهیم دید که کار با نتیجه، کاری که به نتیجه مطلوبی شما می خواهید برسد، پایین می گوید، که توی این باید صبر و وقار و وفا باشد. یعنی هر

اتفاقی می افتد شما باید این جنس زندگی را از دست ندهید. همین که رفتید و من شدید جنسیت از بین رفته است.

در خط دوم توضیح می دهد:

شعشه اختران خط و گواه سماست... آسمان شما هستید. این که در آسمان می بینیم شب ستاره ها می درخشند نشانگر این است که خورشید

وجود دارد و آسمان می تواند خودش را بیان کند به وسیله اخترانش و ستارگانش.

شما اگر فضا داری هستید، از جنس یوسف هستید که به خودش آگاه شده است، تمام اختران شما تمام فکرهای شما، تمام چیزهایی که شما در

بیرون درست کرده اید، همه برکت عشق دارند. برکت زیبایی و خرد دارند.

هرچیزی که اختران شما حول وحوش شما می گردند به شما مربوط هستند، همه پر از برکتند. اگر هستند این گواه شماست. اگر که نیستند... اگر

می گوید که من غصه دارم، من می ترسم و استرس دارم... هرچیزی که بیرون درست کردم، همه به من استرس می دهند، اینم یک گواه است.

پس شما زنده نیستید به روشنایی حضور. به خدایان زنده نیستید!

دلیل این که ما در فضای وحدت هستیم همین است که آیا تمام چیزهای مادی که شما خلق کرده اید در اطرافتان از نظم و سامان برخوردارند. از

نظم و سامان زندگی. عشق جریان پیدا کرده و آنها را پربرکت کرده است یا نه؟ یا برکت ندارند. شما بگویید.

فصل چهارم:

ای گل و گلزارها کیست گواه شما *** بوی که در مغزهاست رنگ که در چشمهاست

دوباره مولانا یادآوری میکند که در واقع گواه و دلیل (به گواه و گواهان به معنی شاهد هست) و فرمان در بیان اصل ماست. نباید به گفته مردم

توجه کنیم و گفته ها و تایید مردم را ملاک قرار بدهیم برای اینکه ما یوسف شدیم یا نه؟

دارد می‌گوید که ای گل رز و ای گلزارها شاهد شما کیست که گل هستید و گلزار هستید؟

می‌گوید: **بوی که در مغزهاست...** بویی که در مغز انسان‌ها وقتی به گل نگاه می‌کند یا بویی که مغز گل است. هیچ فرقی نمی‌کند. بویی که در اسانس انسان است. در ذات انسان است. انسانیت ما، عشق ما آن گواه ماست نه حرف مردم.

رنگ که در چشم‌هاست شما اگر بروید به گلزار و گلستان می‌پرسید «دلیل گلستان بودن شما چیست؟ نوشتند اینجا گلستان است؟ کجا نوشته‌اند؟ کی نوشته کجا داده‌اند؟ این حکم را کی داده است؟ کی تایید کرده است؟»

این‌ها را می‌پرسید؟ نه! اگر دیده‌اید گلهای زیادی در آنجا هست می‌فهمید آنجا گلستان است و بیشتر گلهای هم بوی خوبی می‌دهند.

حالا می‌گوید: عقل یعنی عقل و شعور من ذهنی که یک شعور زیاد کردن جسم است در مقابل شور عشق. و شعور ما وقتی در فضای یکتایی هستیم. مولانا الان می‌خواهد توضیح بدهد که عقل من ذهنی، در واقع هیچگونه فرمان و منشوری ندارد. یعنی نه حکمی دارد این من ذهنی از کسی. از کی باید حکم داشته باشد؟ از خدا... از زندگی! و یک ماموریتی، یک نوشته‌ای و یک منشوری که من آمدم این را اجرا کنم. در حالی که یوسف بودن ما، بودن ما در فضای یکتایی بودن ما در این لحظه منشور و حکم دارد. منشور و حکمش هم خود خداست.

برای اینکه خدایت شما به کار می‌افتد. این مطلب را که بیان می‌کنیم خیلی مهم است. بدانیم که هر چیزی را که با شعور من ذهنی ما شروع کنیم و بخواهیم به انجام برسانیم به انجام درستی نمی‌رسد.

می‌گوید:

عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او * دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست**

عقل اگر قاضی است، در اینجا عقل به معنای عقل من ذهنی است. عقل ما وقتی که توی آن رودخانه شنا می‌کنیم و همش گیج آن رودخانه هستیم. رودخانه بودا!

این فرمان (خط یعنی فرمان) و منشور و اعلامیه اش کو؟ نیست... اتفاقاً زندگی به ما می‌گوید که این عقل توهم است. اصلاً من ذهنی کلاً وجود ندارد. حالا عقلش چه می‌خواهد باشد؟

یعنی این سیستم باوری درست شده در ما که با باورها هم هویت شدیم و خودمان را مقایسه می‌کنیم و حرص می‌زنیم، و حرص هم عبارت است از اینکه «چطوری من خودم را یک ذره بیشتر کنم.» و ما به این بیشتر بودن ما حساسیت نشان می‌دهیم و دنبال آن هستیم. این سیستم توهمی است. اصلاً به کار نمی‌رود و بدر نمی‌خورد. توهمی یعنی بطور مصنوعی خودش را از زندگی جدا کرده است. من ذهنی باشنده‌ای است که بطور مصنوعی خودش را از زندگی جدا کرده است. می‌شود که چیزی از زندگی جدا باشد؟ می‌شود چیزی در فضای خدا نباشد. نه هیچ چیز نمی‌شود. نمی‌شود چنین چیزی. ولی من ذهنی و ذهن این کار را کرده است و برای همین به جدایی افتاده است.

می‌گوید عقل اگر قاضی است... برای اینکه عقل تنها برگ برنده‌اش این است که می‌گوید: پایان کار را می‌داند. «من می‌توانم تجسم کنم، این بچه من که الان پنج سالش هست توی سی سالگی انشالله دکتر می‌شود و سواد زیادی دارد و جوان رعناپی هست و به حرف من گوش می‌دهد. به من احترام می‌گذارد و من به وجودش افتخار می‌کنم و چقدر خوب است. خانومش اینطوری است و به من احترام می‌گذارد...» این‌ها را عقل دارد صحبت می‌کند.

حالا رفته است و تمام تمرکزش توی سی سالگی این بچه است و به حالش هیچ کاری ندارد. در حالی که زندگی این لحظه است. عقل می‌گوید من این را می‌توانم درست کنم. از این بهتر؟ من می‌دانم فردا چه اتفاقی می‌افتد. من می‌توانم پیش بینی کنم ده سال دیگر چیست؟

می‌گوید عقل اگر قاضی است و تشخیص دهنده است اولاً خط و منشور ندارد و ثانیاً این ادعایی که می‌گوید من پایان کار را می‌بینم، دروغین است، برای اینکه نمی‌بیند. و از اینجا ما می‌فهمیم هرکاری که با عقل ما انجام می‌دهیم... (منظورم با عقل ذهنی است و نه با خرد زندگی)

دو جور عقل داریم. یکی عقل من ذهنی است و دیگری خرد است که از فضای یکتایی این لحظه در شما می‌جوشد و از اعماق وجودتان می‌آید. گاهی اوقات هر دو را عقل می‌گوییم. این عقل با آن عقل اشتباه نمی‌گیریم.

ولی می‌گوید برای دیدن پایان کار باید صبر داشته باشید وقار و وفا داشته باشید. وفا گفتیم یعنی شما باید همش به زندگی نگاه کنید. یعنی از جنس زندگی باشید ولو اینکه شما همین بچه‌ای که الان پنج سالش هست... این سی سالگی این طوری بشود باید آن انرژی برکت بخش که از صبر و وقار و وفا تعهد به زندگی... از جنس زندگی بودن در شما هست را قدم به قدم، لحظه به لحظه از حالا سی سالگی اگر هر لحظه بود... آره راست می‌گوید، آن می‌شود. شما آن را بوجود می‌آورید یا به وجود می‌آید. اگر یک دقیقه یا پنج دقیقه بعد یک حرکتی کرد و گفتی: «احمق این چه حرکتی است؟ آدم که این طوری نمی‌شود. آدم عاقل این کار را نمی‌کند.» شما دارید این را شرطی می‌کنید که حس کند احمق است.

«بدر نمی‌خوری... تو نمی‌توانی این کار را بکنی. به تو نیامده است...» تو داری باورهای من دار خودت را به او تحمیل می‌کنی. فکر می‌کنی برکت زندگی دارد جاری می‌شود به این بچه؟ نه نمی‌شود!

صبر یعنی این که ما البته اینکه ما بخواهیم بچه مان یک کاره ای شود کلاً غلط است. ما باید ساپورت کنیم و اجازه بدهیم از جنس زندگی بشود و شکوفا بشود. این فقط دارم تمثیل می‌زنم. من مثال می‌زنم و صبر هم عبارت از این هست که ما این لحظه از جنس زندگی می‌شویم. یعنی واقعه و اتفاق این لحظه را می‌پذیریم و از جنس زندگی می‌شویم و لحظه بعد اگر یک چیزی ما را از جا کند باز هم صبر می‌کنیم. ما این کار را می‌کنیم و بقول بودا به آن ساحل نمی‌رسیم. یعنی به آن هوشیاری نمی‌رسیم که از هوشیاری آگاه است. یا به گنج حضور کامل نمی‌رسیم. بنابراین صبر می‌کنیم. صبر. شکر می‌کنیم.

به آن اندازه که رسیدیم شکر می‌کنیم. وقار داریم. وقار سکون است. وقار این هست که من کوه هستم. من حرکت نمی‌کنم و نمی‌پریم. در مقابل بچه‌مان ما صبر و وقار داریم و از جنس زندگی هستیم. هر لحظه باهوش برخورد می‌کنیم برکت زندگی می‌ریزد به حرف‌هایمان و می‌ریزد توی گوش او.

هر لحظه با نگاه عشقی به او نگاه می‌کنیم و حمایت و ساپورتش می‌کنیم. عشق می‌دهیم و می‌گذاریم شکوفا بشود. تشویق می‌کنیم فکر کردن او را. تشویق می‌کنیم به حضور برسد و از جنس عشق بشود. در اینصورت بله! برکت زندگی از ما دارد جاری می‌شود. حالا شما فقط اینکه بگویید: «من می‌خواهم درست دکتر کنم. بعد هم اگر نشود با منم شلاق می‌زنم.» ... این که نمی‌شود.

اصلاً کار پی‌مزد، همین کار من ذهنی است. شما اگر زحمت می‌کشید هر روز هزار جور ما زحمت می‌کشیم... برای بچه‌مان زحمت می‌کشیم. برای دوستان، برای خودمان زحمت می‌کشیم. برای رئیس‌مان...

انواع و اقسام زحمت را ما می‌کشیم بدون عشق و صبر و وقار و وفا. همه کار پی‌مزد است. مولانا می‌گوید بیگاری است.. عقل این شعور من ذهنی اصلاً شعور نیست. می‌دانید چرا شعور نیست؟ بگذارید من توضیح بیشتری بدهم.

من ذهنی یک باشنده توهمی است. یعنی وجود ندارد و ما فکر می‌کنیم وجود دارد و این لحظه کمبود دارد. کمبودش زندگی است. با من ذهنی درست کردن ما از زندگی جدا شدیم. وقتی از زندگی جدا شدیم... شما می‌بینید که من ذهنی دائماً در گذشته و آینده است. یک باشنده ذهنی است که از بافت فکری درست شده است. ساختمان فکری دارد بنابراین باشنده توهمی است که در گذشته و آینده است.

گذشته و آینده هم توهمی است. شما تا حالا شده است توی گذشته بروید؟ عملاً؟ مثلاً الان بروید به یک سال پیش و بگویید من آنجا هستم. نه! توی ذهنتان هست. یک فکر است. می‌شود بروید به آینده؟ نه! همیشه توی این لحظه هستید. اما ما دائماً در گذشته و آینده زندگی می‌کنیم از طریق همین فکرمان. درست است؟

پس حالا من از شما می‌پرسم. «زندگی شما واقعا کامل است؟ خوشبخت هستید؟» می‌گویید «نه! غم دارم غصه دارم. کم است. چیزی کم است.»
می‌گوییم «چی کم است؟»

حالا این من ذهنی هوشیاری جسمی دارد. یعنی بافت فکری است که دائماً از یک چیزی فقط می‌تواند آگاه باشد. درسته؟

شما نگاه کنید وقتی فکر می‌کنید همیشه از یک چیزی آگاه هستید. اگر من به شما بگویم چی کم است؟ شما می‌خواهید فکر کنید. مجبورید چی کم است را در چیزها بگردید. یک چیزهایی پیدا کنید دیگر...

می‌گوییم «چی کم است؟»

«خب اتومبیل آخرین مدل مرسدس بنز می‌خواهم کم است.» «خانه بزرگ می‌خواهم کم است. شوهرم نتوانسته من را خوشبخت کند کم است. من را دوست ندارد. کم است. فلان چیز را نخریدیم کم است. بچه‌ام به حرفم گوش نمی‌دهد کم است. خودم مریضم کم است. می‌خواهم سالم بشوم...»

اینها همه کم است. خب اینها همه جسمند. فرض می‌کنیم اینها کم است. اگر می‌گوید اینها کم است و به آن هم معتقدید یعنی در حال حاضر نیست دیگر. اگر بود که نمی‌گفتید کم است. پس کجاست؟ در لحظه بعد. در آینده..

پس شما عجله دارید به کجا بروید. به آینده. چقدر شتاب دارید؟ خیلی زیاد... همه دارند به سوی آینده به چیزهایی که کم هست برسند. فکر میکنند که اگر به آنها برسند به زندگی می‌رسند.

ولی شما الان آگاه هستید این ناخوشی، این کمبود از کجا درست شده است؟

از این که این لحظه ما از زندگی جدا هستیم. چه جوری ناخوشی است؟ چه جور مریضی است؟

انگار ما توی این من ذهنی چون از زندگی جدا شده ایم رمق نداریم. شادی نداریم. حوصله نداریم. چیزی کم است.

هی روزنامه می‌خوانیم. تلویزیون را باز می‌کنیم. این که برنامه ندارد. آن یکی هم برنامه ندارد. به یکی زنگ می‌زنیم. روزنامه را می‌خوانیم. چی شده است. اخبار چه می‌گوید؟ آرامش نداریم. دنبال چیزی هستیم که ذهنمان به آن بند بشود و ما را شلاق نزند.

می‌دانید چی کم است؟ خود زندگی! شما باید هوشیارانه متصل بشوید مثل بودا که می‌گفت: به آن طرف باید برسید. گفت «یوسف کنعانیم.»

ولی من ذهنی این را نمی‌فهمد. تا زمانی که من ذهنی دارید و من ذهنی هستید و عقلتان قاضی هست این را نخواهید فهمید. حالا این‌ها را که من گفتم.

اگر خوب توجه کنید که شما همیشه جسم را می‌توانید ببینید و زندگی از جنس جسم نیست و باید به زندگی وصل بشوید. شما باید از جنس بی فرمی بشوید که به زندگی وصل بشوید. این همه مولانا به ما می‌گوید. همین در سطر بعد می‌گوید که

عشق اگر محرم است چیست نشان حرم * آنک بجز روی دوست در نظر او فناست**

عشق اگر محرم زندگی و خداست یعنی شما اگر از جنس عشق و بی فرمی و نور بشوید. از جنس هوشیاری حضور بشوید فوراً می‌روید و قاطی خدا می‌شوید. محرم می‌شوید.

نشان این محرمیت چیست؟ آن است که شما هرچیزی را که غیر از روی دوست است از نظر شما فناست. فناست یعنی چی؟ یعنی از هیچکدام از اینها شما هویت بیرون نمی‌کشید.

به تایید آنها احتیاج ندارید. روی دوست روی زندگی و خداست و شما موقعی زندگی را می بینید که از جنس زندگی بشوید که هستید ولی الان که من ذهنی شدید، من ذهنی غیر از فرم غیر از جسم، چیزی را نمی شناسد و تنها راه درست کردن زندگی را زیاد کردن این فرم‌ها می داند... چه جوری با این شعور شما می خواهید برسید به زندگی؟

نمی توانید برسید. ولی ما می گوئیم عقل ما تشخیص دهنده است. این شعور من ذهنی هر چیزی را که ما الان با این من می گوئیم... بلند شدیم و حرف می زنیم. «به من گوش بدهید... من حقیقت را می گویم. به حرف‌های من گوش بدهید...» ما می گوئیم.

با من. نه فرمان زندگی دستش هست. کی شما را قاضی کرده است. هیچ کس. من خودم خودم را قاضی کرده ام. منشورت چیست؟

بخش پنجم:

اعلامیت چیه؟ Mission تو چیه؟ ماموریتت چیه؟ کجا اینها را نوشتی؟ کدام اصول را اجرا کنی؟ اصول الان از زندگی دارد می جوشد و می آید بالا. ندارم! منشور هم ندارم. منشورم همین چیزها و باورهای است که با آنها هم هویت شدم و می خواهم آنها را اجرا کنم. هر کس هم که اینها را اجرا نکند و یا احترام نگذارد من با اینها یا قهر و یا دعوا می کنم.

توجه می کنید؟ پس ما متوجه شدیم که من ذهنی بخاطر اینکه از زندگی جدا شده همیشه ناخوش است و همیشه یک چیزی کم دارد. برای کامل کردن کمبودهایش به اجسام و به جهان نگاه می کند. در حالتی که در پایین می گوید که جهان باید از نظر شما باید فنا باشد. حالا می خواهد در جهان چیزهایی را پیدا کند که خودش را کامل کند. خب آنها الان نیستند اگر بودند که احساس خوشبختی می کرد. باید برود زود به آینده تا به آنها برسد. بنابراین همیشه در آینده است. پس بعید نیست که الان شما در این لحظه هستید باید در این لحظه باشید باید در حرکت این لحظه باشید و هر کاری که می کنید باید در این باشید.

می توانید تند بروید در آن تندی راه رفتن هستید. می توانید بدوید در آن تندی دویدن هستید. می توانید یواش بروید و در آن یواش راه رفتن هستید. باید در موج و حرکت باشید باید تمرکزتان آنجا باشد. نمی شود شما عملاً اینجا باشید در این لحظه ولی نود درصد حواستان یا صد درصد حواستان در ده سال بعد باشد. در آینده باشد در لحظه بعد باشد. توجه می کنید؟

حالا یک مطلب دیگر این است که شما تا از جنس عشق نباشید از جنس بی فرمی نباشید این برکت زندگی به اعمالتان جریان پیدا نمی کند. بنابراین آن چیزی را که می خواهی بسازی نمی توانی بسازی. برای اینکه برکت زندگی به فکر و عملت باید جریان پیدا کند تا آن چیزی که تو می خواهی بوجود بیاد. سامان بوجود بیاد.

ای زن و شوهری که الان قرار می گذارید که ما الان فهمیدیم که شادی خوب است و آرامش خوب است دعوا خوب نیست. اگر صبر و وفا و وقار ندارید و از جنس زندگی نشدید نمیتوانید این را بوجود بیاورید. چرا نمی توانید؟ برای اینکه در قدم بعد همسران می گوید من اینطوری می گویم و

شما می‌گوییم نه من اینطوری می‌گویم. خوب دوباره دعوا می‌شود!! پس آن آرامشی که ما می‌خواستیم بوجود بیاوریم چی شد؟! در نبود صبر و وقار و وفا رفت. چطور است که وفای من به زندگی این است که من .. این همه الست.. الست .. الست که مولانا می‌گوید این است که یک جایی خدا از ما پرسیده زندگی از ما پرسیده تو از جنس من هستی؟ و ما گفتیم بله. و ما داریم به آن وفا می‌کنیم. ما می‌گوییم هر اتفاقی که بی‌افتد ما از این قضیه الست و از اینکه من از جنس زندگی هستم من دست بردار نمی‌دارم. من باید این را حفظ کنم. آن وفا چی شد؟ اگر آن وفا را نگه می‌داشتی و آن صبر را هم داشتی از جا کنده نمیشدی و واکنش نشان نمی‌دادی این برکت زندگی مریخت به این رابطه بین زن و شوهر. رابطه بین مادر و بچه و یا پدر و بچه. و یا بین فرزندان. آن موقع آن چیزی که می‌خواهی تو که فرزندت در ۳۰ سالگی آنطوری بشود در اینصورت لحظه به لحظه باید از این صبر و وفا و وقار این لحظه بریزد برکت زندگی به آن و لحظه بعد هم بریزد و لحظه بعد هم بریزد تا ۳۰ سالگی.

خب آن موقع هست که درست می‌شود. ولی اینکه شما فقط می‌دانید که این باید دکتر بشود و فلان کس بشود ولی با منت سم زندگی را به این رابطه میریزی. اینطوری نمیشود و این می‌شود زحمت بی‌مزد! و ما زحمت بی‌مزد می‌کشیم.

مولانا هم در چند سطر پیش گفت که اگر این را ندهی این من ندهی تو این عشق را نمی‌توانی بگیری.

و بطور فردی ما زحمت بی‌مزد کشیدیم. بطور جمعی زحمت بی‌مزد کشیدیم. بطور جمعی شما شاهد بودید که مثلاً همین کمونیست وقتی آمد صحبت عدالت اجتماعی می‌کرد رفاه و آرامش میکرد و جامعه خوب می‌کرد برای همه. برای این کار همان اول چندین میلیون نفر را کشتند یا شکنجه کردند و یا بی‌خانه و بی‌مال کردند. صبر و وفا و وقار نبود. اگر در آن حرفهایی که می‌زدند لحظه به لحظه عشق و آرامش و خرد زندگی جریان پیدا می‌کرد به آن صحبت‌ها و فکرهای آنها را باردار می‌کرد آن بوجود می‌آمد.

ولی با یک سری باورها و به یک سری چیزهای نوشته شده توجه کرده بودند و با آنها هم هویت شده بودند. فقط همین! در حالیکه هدف وسیله را توجیه می‌کند حالا هدف هر چه که می‌خواهد باشد. ما آدم‌ها را می‌کشیم بالاخره وقتی که می‌رسیم به اینجا می‌شود جامعه پر از عدالت!!!

آن آقای پُل پُل در کامبوج برای اینکه جامعه صاف و ساده و خالص بوجود باید که پرولتاریا در آن رشد کند و پرولتاریا یک جامعه خالصی باشد و عدالت اجتماعی باشد قسمت عمده ای از مملکت را که بورژوازی بودند آنها را قتل عام کرد. خوب صبر و وفا و وقار داشت؟ کسی که وفادار به زندگی باشد و از جنس زندگی باشد کس دیگری را می‌تواند بکشد؟ کس دیگری را می‌تواند بی‌خانمان کند؟ شکنجه کند؟

برای اینکه بورژوازی (طبقه متوسط یا بالا) مرفح اگر آنجا باشد این سیستم کارگری جا نمی‌افتد.

این یک باور است! باور که نمی‌تواند بارور کند.

آن که بارور می‌کند ایده‌ها و ایده‌آلها را **صبر و وفا و وقار** است که از زندگی جریان پیدا می‌کند و برکت می‌دهد. این برکت خیلی کلمه مهمی است یعنی اگر شادی و برکت و خرد زندگی جریان پیدا نکند به اعمال و فکرهای شما این اعمال و فکرهای شما نتیجه نمی‌دهد.

این انقلابهایی که ما می‌کنیم . یک عده می‌ایند و یک عده دیگر را می‌کشند و جای آنها را می‌گیرند. اینها برکت دارد؟ صبر و وفا و وقار دارد؟ آرامش توی اینها وجود دارد؟ شما اگر قرار باشد یک چیزی را ایجاد کنید برای یک سال بعد باید از حالا هر لحظه باید صبر و وفا و قار و وفا جریان پیدا کند. و شما باید حاضر باشید و از جنس زندگی باشید و این برکتها باید جبران پیدا کند به هر چه که می‌گویید و هر چه عمل می‌کنید . اینطوری هست که نتیجه می‌دهد. اینکه ما شلوغ پلوغ کنیم و یک عده را بکشیم و جای آنها را بگیریم و دوباره یک من بوجود بیاد. این نتیجه نمی‌دهد. کما اینکه دیدیم که نداده.

حالا یاد می‌گیریم در زندگی جمعی . و یاد می‌گیریم از مولانا در زندگی فردی اگر به زندگی جمعی کنترلی نداریم حداقل به زندگی فردیمان را از حالا می‌فهمیم که اگر ما صبر نداشته باشیم و از جنس زندگی نباشیم سم بیرون می‌ریزیم (از من مان) و بی سامانی بوجود می‌آوریم و اگر از جنس زندگی باشیم سامان و نظم و برکت در زندگی بوجود می‌آوریم.

حالا بیرون می‌خواهد بچه ما باشد یا زن ما باشد یا شوهر ما باشد دوست ما باشد هیچ فرق نمی‌کند یا کار اداره ما باشد... هیچ فرقی نمی‌کند همه یک جور است. یا این جریان و برکت از ما جاری است و یا نیست. و گفت اگر عشق محرم است یعنی اگر می‌تواند عشق پیش خدا برود و این برکت را بیاورد اینجا (عشق یعنی آدم عاشق که من ندارد و وجود ندارد در ذهنش و فانی است) یعنی نرفته توی ذهنش یک بافتی درست کند و حس وجود به آن بدهد . هر چیزی از جهان مادی در نظرش فناست و از هیچ کدام از آنها تایید و هویت نمی‌گیرد. فقط روی دوست و روی زندگی و فقط از جنس زندگیست که این همان وفاست.

عالم دون روسپیست چیست نشانی آن *** آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست

عالم دون این جهان است که ما با آن هم هویت شدیم. با هر چیزی که ما با هم هویت بشویم از آن درد بیرون میاد. تمثیل روسپی را زده برای آن (روسپی یعنی فاحشه) حالا تمثیل است امروزه هم فاحشه مرد داریم و هم فاحشه زن. توهین به هیچ کسی نیست و ما در اینجا داریم تمثیلش را می‌زنیم.

می‌گوید هر چیزی که ما از آن هویت می‌گیریم در جهان بیرون مثل مقام مان شما اگر از آن هویت می‌گیرید این مثل روسپی است. وفا ندارد. این یک (حریف یعنی همدم) یک همخوابه دارد که الان پیشش است یکی هم قایم کرده و پشتش است. بعد می‌گوید این را اگر راه بندازد آن یکی را می‌کشد بغلش.

چونک به راهش کند آن به برش درکشد *** بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست

اگر این راه را بی اندازه آن یکی میاد او را بغل می کند. شما می بینید که این چیزهای دنیایی گاهی اوقات دو سال یا سه سال یا پنج سال یک کسی مثلاً رئیس جمهور جایی می شود یک مقامی را اشغال می کند برای ده سال بیست سال. اگر می دانست این که از آن هویت می گیرد و ارزش و زندگی می گیرد این روسپی هست. دارد می گوید این بوسه ای که به تو می دهد از روی وفا نیست.

مثل این است که یک مردی برود پیش یک روسپی و بگوید تو فقط با من باش. ولی او می گوید این با بی زینش من متناقض است و من باید پول در بیاورم و این که نمی شود. شما پول اندکی به من میدهید و من باید با همه باشم.

این که یک نفر می گوید این و این و این مال من. و به کس دیگر تعلق نداشته باشد و من از اینها هویت می گیرم و کسی دیگر به اینها دست نزند. این مثل آدمی هست که از روسپی میخواهد تو به من وفادار باش و روسپی این کار را نمی تواند بکند اگر بکند ورشکست می شود. می گوید بوسه او از وفا نیست و هدیه ای که می دهد این هم از عطا نیست.

زندگی از عطاست. بی عوض می بخشد. زندگی فراوانی است. شما هر چقدر زندگی خرج کنید هر چقدر شادی کنید زندگی باز هم به شما بیشتر میدهد و خوشحالتراست. برای اینکه از جنس بی نهایت است از جنس فراوانی است. این من ذهنی از جنس محدودیت است. ما یک مقداری شادی می کنیم این من ذهنی ما را پشیمان می کند. مثل آن رودخانه بودا یادتان است که می گفتیم سوسمارها. این سوسمارها بعضی هایشان سوسمارهای پشیمانی و تاسف و افسوس هستند. احساس گناهند و اینها به ما حمله می کنند.

کسی را می بیند که سی سال است که افسوس می خورد و پشیمان است احساس گناه دارد که چرا من این کار را کردم؟ حالا شما این کار را کردید تمام شد. حالا یاد گرفتید که این کار را نباید بکنید و دستت را باز کن و این را رها کن تا برود. ببخش. یا می گوید چرا فلانی به من این کار را کرده؟ تمام این سوسمارها همین کینه ها هستند رنجش ها هستند احساس گناه و تاسف است و ترس و خشم و کینه است ..

چیزی را ما نباید بچسبیم در جهان مادی و از آن هویت بگیریم. اگر این کار را کردید شما بدانید که بوسه او و انرژی که می دهد این سم است و شما بدانید اگر با چیزی شما در بیرون هم هویت شدید محال است که برای شما این درد نداشته باشد.

امروزه می بینید که (ما حالا صحبت سیاسی نمی خواهیم بکنیم) در همین خاورمیانه شما جمع را اگر مثال بزنید آن موقع خوب می فهمید در زندگی فردیتان. شما ببینید الان شلوغ است در خاورمیانه اگر کسانی که مادام العمر رئیس جمهور بودند به آن مقام نمی چسبیدند و از آن شیر نمی مکیدند وقتی مردم به آنها می گفتند که ما شما را دیگر نمی خواهیم. به موقع قبل از اینکه جانش در خطر بیفتد می گذاشت و می رفت. و یک مقدار پول هم بهش می دادند و می گفتند این را بگیر برو یک جایی زندگی کن. بقیه زندگی را مطالعه کن و مولانا بخوان. (مولانا به انگلیسی هم هست و هر کسی می تواند بخواند) معنوی باش و به خودت و به زندگی برس.

ولی چسبیده به یک چیزی به یک روسپی و می گوید تو باید به من وفادار باشی. و آن روسپی هم می گوید: « برو بابا» ما مثل تو خیلی زیاد دیدیم. تو را همینطور زیر پا له می کنیم.

بخاطر همین جانشان را از دست می دهند. مثلاً صدام جانش را از دست داد و جان بچه هایش را از دست داد. همه آنها همینطور خواهند شد. چرا؟ برای اینکه از یک چیز که مولانا در اینجا گفت: « روسپی» خواستند که به آنها وفادار باشد. می گوید عالم دون روسپی است. ما اگر بطور شخصی به موقع بیدار بشویم ما هم از آن چیزهایی که در زندگی ما هست و مولانا گفت روسپی ما هم می فهمیم که به ما وفادار نیستند. آنها را نگه دارید ولی از آنها هویت نگیرید. ما متعلقانمان را که دور نمیریزم. ولی می فهمیم که از هیچ کدام از اینها هویت نباید بگیریم. اگر بگیریم کارمان خراب است. به موقع باید عمل کنیم. به موقع. و موقعش هم همین الان است.

کسی که بیدار شد باید همه هویتها را بکشد بیرون و خودش را برساند. هر چقدر ما هویت هایمان را بکشیم بیرون و بگوییم من تو نیستم من تو نیستم کمتر سوسمار به ما حمله میکند و کمتر آزرده می شویم. توقعاتمان را به صفر می رسانیم و آزاد می شویم و یک دفعه می بینیم آن رستخیز ناگهان در ما زنده شد.

این شعر هم قشنگ است که می گوید

خویشتن نشناخت مسکین آدمی * از فزونی آمد و شد در کمی**

خویشتن را آدمی ارزان فروخت * بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت**

معنایش کاملاً روشن است. مسکین آدمی خودش را نشناخت. از جنس یوسف بود از جنس آزادی بود. از جنس زندگی و بی نهایت و فزونی بود و افتاد در کمی من ذهنی. و آدمی خودش را ارزان فروخته مثل داستان یوسف که گفتند چند سکه قلبی داریم برای خرید یوسف و برادران گفتند که همینها را بدهید و یوسف را ببرید. اطلس بود ولی خودش را به یک دلق کهنه دوخت.

چیست نشانی آنک هست جهانی دگر * نو شدن حالها رفتن این کهنه هاست**

این را قبلاً معنیش را گفتم. اینکه جهان پنهان و فضای یکتایی این لحظه وجود دارد و همه چیز از آنجا میاد نشانش چیه؟ اینکه شما هیچ موقع نمی توانید یک وضعیت را نگه دارید. مرتباً حالها و وضعیت ها عوض می شوند. کهنه ها می روند و نو بجای آن میاد. حالا این نو را تو آیا اختیار داشتی؟ از اعماق وجودت می آوردی؟ از فضای حضور می آوردی؟ اگر هم تا بحال نیاوردی این اختیار را داری تو.

روز نو و شام نو باغ نو و دام نو * هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست**

روز نو شام نو شما وقتی می روید فضای حضور روز است وقتی میای بیرون شام است. میروی تو چون محرم شدی و از جنس عشق شدی روز است و باغ است. میای بیرون دام است. ولی دام نو است. حالا شما آگاه شدی و نمیفی توی دام! نمیفی توی دام اندیشه ای که خودت

درست کردی. هر نفس اندیشه نو هر لحظه اندیشه نو درست می کنی و می دانی که این نو خوشی و نو خوشبختی است نو شادی است نو غناست. تا آنجا نروی نمی توانی نو بیاوری. اگر به چند تا باور تو چسبیدی از این موضوع خبر نداری. آنها را باید خرد کنی بریزی دور و خودت را از آنها بکشی بیرون تا نو بیاد.

نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود *** گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست

می گوید نو از کجا میاد؟ این کهنه به کجا میره؟ اگر ورای این نظری که ما الان می اندازیم نظری که از ما صادر می شود (همین الان که از ما بیان می شود) ورای آن، عام بی منتهاست.

بارها گفتیم که خدا دو خاصیت داره یک بی نهایت است و دیگری ابدیت. بی نهایت یعنی عالم بی منتها. بینهایت و ابدیت خصوصیت شما هم هست. منتها ما افتادیم به محدودیت. محدودیت زمان که میشود گذشته و آینده. بی زمانی و ابدیت خدا ابدیت ما هم هست چون ما از جنس او هستیم. این را فراموش کردیم و افتادیم به گذشته و آینده. این گذشته و آینده ای که ما افتادیم توی آن این نشانگر ابدیت ما است. درسته؟ و بی نهایت ما موقعی است که ما همین که گفت فنا می شویم به همه. پس وسعت ما بی نهایت می شود. یعنی شما این لحظه وارد فضای یکتایی می شوید بی نهایت می شود و ابدی می شوید. ریشه بی نهایت آن سرو هم دارید. شما را نمی شود دیگر از جا کند. یادتان هست در سطر دوم راجع به سرو؟ گفت که سرو بلندم تو را راست نشانی دهم شما سرو بلند هستید.

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک *** می رود و می رسد نو این از کجاست

به آب نگاه کنی بنظر ساکن میاد ولی آب داره می آید و میرود. عمر همچو جو نو نو میرسد *** مستمری می نماید در جسد یعنی زندگی نو به نو میاد می خواهد در شما زندگی بشود ولی شما غافل هستید از آن و می گوید ولی بنظر مستمری میاد یعنی بنظر ثابت و ساکن میاد ولی در واقع نو به نو میاد.

در وجود آدمی جان و روان *** میرسد از غیب چون آب روان در وجود ما جان و روان نو به نو می رسد. شما باید این لحظه آماده باشید و حاضر باشید این را تند تند خرج کنید. اگر خرج نکنید و اگر حاضر نباشید من ذهنی آن جوجه را مثل کلاغ قاپ می زند و حرام می کند و خراب می کند.

حالا می گوید این که نو نو می رسد این از کجاست؟ اگر عالم بی منتها وجود نداره؟

خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدش *** اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست

می گوید خاموش باش دیگر و بس است همه را گفتم . به اندازه کافی گفتم . هر کسی که سخن باید داشته باشد و علاقمند به سخن است و سخن از آن فضا می آید . به او بگو که تو اصل سخن را برو بجوی . برای اینکه اصل سخن زندگیست . اصل سخن خداست . اوست که شاه ما است . پس به شما دارد می گوید که این حرف زدن کار من ذهنی است . زیاد که حرف بزنی از جنس من ذهنی می شوی . (که امروز هم ما قدری زیاد حرف زدیم)

این سطر آخر هم که می گوید

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان *** آنک در اسرار عشق هم نفس مصطفاست

این بیت در نسخه قونیه وجود ندارد . گاهی اوقات یک بیتی در آخر بعضی غزلها اضافه شده که در نسخه اصلی قونیه وجود ندارد . طبق تصحیح دکتر فروزانفر . ولی می خورد به غزل ما . که می گوید شاهی که به ما شهی می بخشد و شاهی می بخشد . همین فضای حضور است و خداست . و در اینجا شمس تبریزی را یاد می کند و می گوید شمس تبریزی هم نفس مصطفی است . مصطفی لقب حضرت رسول و همین نور برگزیده و فضای حضور و هوشیاری حضور است . می گوید شمس تبریزی هم نفس این نور برگزیده هست و همین است که شاهی می بخشد . و این افتخار تبریزیان است . تبریز کجاست ؟ تبریز فضای حضور است . همه اینها البته سمبولیک هستند . شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان یعنی سبب افتخار تبریزیان آنکه در بیان اسرار عشق هم نفس مصطفی است .
